



سالهای از دسته رفته



در طول سالها سعی کردم احساسم را سرکوب کنم تا زندگی کسی را نابود نکنم.

نمایشگاهی که مرکز برگزار کرده بود فروش خوبی داشت. اولین بار با میلاد در همان زمان برگزاری نمایشگاه آشنا شدم. جوان فعال و پرنرزی بود که یکی از مسئولین برگزاری نمایشگاه بود.

اولین مرتبه شمرده صحبت کردنش نظرم را جلب کرده بر خلاف من که اهل سر و صدا و بلند و تند صحبت کردن بودم. جوان محجوبی بود. شنیدم بودم همه برادرهایش پستها و موقعیتهای شغلی مهمی دارند.

حالا امشب با خانواده و اقوامش می‌آمدند که برای آینده مشترکمان برنامه‌ریزی و قرار بگذاریم. مادرم خوشحال بود که اقوام داماد آینده‌اش هر کدام در شرکت و اداره‌ای رئیس هستند و وضعیت مالی خوبی دارند.

معلوم است که برای مادرم که همسر یک کارمند ساده بود خیلی موضوع مهمی بود. می‌دانست داماد آینده‌اش در کنار اینها حتماً جایگاه و موقعیتی به‌دست خواهد آورد و دخترش به جای او خوشبخت خواهد شد.

میهمان‌ها هم آمدند. قرار ما گذاشته شد. در نگاه بعضی‌ها محبت و برخی دیگر حسادت را می‌دیدم. دخترها دوره‌ام کرده بودند! می‌گفتند تو از داماد سرت هستی. راست بود میلاد شاید خیلی خوش‌چهره نبود. اما من و میلاد قرار بود تا یک هفته دیگر محرم بشویم و بعد کارهای عقد را انجام دهیم.

آن روزها میلاد یک پراید سبز لجنی داشت که اکثر اوقات هم خراب می‌شد و او را وسط راه جا می‌گذاشت عروسیمان به پا شد، چه عروسی مفصل و شاهانه‌ای که در تمام فامیل کم‌سابقه بود. مادر و خواهرم در مدت چندماهه‌ای که از عقد تا عروسی فاصله بود؟ آنقدر در تکاپو بودند تا که در عروسی از خانواده میلاد کم نیاورند.

بعد از عروسیمان حالا دیگر کل فامیل به دیدن فامیل میلاد و بریز و پاشی که داشتند هرچه که مادرم از داماد مهندسش تعریف می‌کرد با باور می‌کردند.

اولین خانه‌ای که زندگی مشترکم را آغاز کردم. دوبرابر خانه پدری‌ام بود که در آن بزرگ شده بودم. مادرم در طول چند ماه فاصله بین عقد و عروسی با گرفتن وام و خرید جهاز قسطی که در حد خانواده میلاد باشد، دوباره خودشان را زیر بار قسط و قرض برده بود.

در شب عروسی از طرف فامیل داماد فقط چند سرویس جواهر، سکه و پول هدیه گرفتم. دلم می‌خواست بدون آنکه میلاد متوجه شود بخشی را به خانواده‌ام بدهم تا قرضهایشان ادا شود.

سال اول زندگی مشترک برایم پر از هیجان تجربه مسائل جدید بود. رفت و آمد با خانواده میلاد باعث می‌شد به تجملات بیشتر توجه کنم چیزی که اصلاً در زندگی مادرم وجود نداشت. آن‌روزها می‌خواستم به عنوان یک زن متأهل هیچ کمبودی در زندگی نداشته باشم و برای زندگیمان کم نگذارم.

برای اولین مهمانی که در خانه برگزار می‌کردم وسواس زیادی داشتم که نکند همه چیز خوب نباشد. با وجود اصرار زیاد میلاد برای آوردن غذای مهمانی از رستوران من قبول نکردم. برایم مهم بود که خودم آشپزی کنم. دوست داشتم هنرم را به خانواده شوهرم نشان دهم.

خوب یادم هست که آن روز خیلی خسته بودم اما از نتیجه کار رضایت داشتم. به تنهایی چند مدل غذا و دسر درست کرده بودم و این برایم رضایت‌بخش بود.

میلاد هر روز در کارش بیشتر پیشرفت می‌کرد. حالا به عنوان یک پیمانکار مستقل پروژه قبول می‌کرد، حالا در بهترین نقطه شهر زندگی می‌کردیم. دیگر برای میهمانی‌هایم خودم را به زحمت نمی‌انداختم و از خانم‌های خانواده شوهرم یاد گرفته بودم که میهمان‌هایم را به رستوران دعوت کنم و یا اگر مجبور شدم در خانه میهمانی بگیرم، غذا را از بیرون سفارش دهم.

حالا دیگر عطر مخصوص و دکترو پوست مخصوص خودم را داشتم. دخترم را که باردار شدم بارداری سختی داشتم و بیشتر این مدت را در خانه مادرم گذراندم. میلاد هم از هیچ نظر کم نمی‌گذاشت با آنکه پدرم ناراحت می‌شد و می‌گفت همه چیز در خانه فراهم است اما میلاد دائم در حال خرید گوشت و مرغ و میوه بود.

دخترم که به دنیا آمد، زندگی رنگ دیگری به خود گرفت. میلاد سوئیچ یک ماشین را به عنوان هدیه بعد از به دنیا آمدن بچه به من داد. حالا هر وقت که می‌خواستم با اتومبیل خود به خرید یا دیدن مادرم می‌رفتم. دیگر وقت آزاد زیادی نداشتم. به همین دلیل کمتر می‌توانستم به خانه برسم. میلاد هم هیچ وقت اعتراضی نمی‌کرد. کارگر خانه مادر شوهرم در هفته یک‌بار می‌آمد و به نظافت خانه می‌رسید.

سرگرم زندگی بودم و احساس خوشبختی می‌کردم. خانواده‌ام هم از خوشبختی من شاد بودند. اما درست زمانی که دخترم چهارساله بود، مثل بعضی وقتها چند روزی به خانه مادرم رفتم. وقتی به خانه آمدم. در اتاق خواب خودم چند تار موی رنگ شده پیدا کردم که متعلق به من نبود، این موضوع برایم قابل هضم نبود. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید داشته باشم. در طول یک هفته‌ای که در خانه مادرم بودم. میلاد دو، سه شب را به خانه مادرم نیامد آن هم به علت آن که صبح زود باید برای انجام کارهایش می‌رفت و با آمدن به خانه مادرم مسیروش طولانی‌تر می‌شد.

یک روز تمام با خودم جنگیدم اما بالاخره طلاق نیاوردم. موها را به میلاد نشان دادم. میلاد هم چیزی نمی‌دانست. گفت شاید موها متعلق به اکرم خانم، زنی که

انگار همین دیروز بود که دلشوره‌ای عجیب به جانم افتاده بود؛ در طول زندگی بیست و یک ساله‌ام آنقدر پیچ و خم روزگار را دیده بودم، که حالا می‌ترسیدم، می‌ترسیدم این خوشبختی که جلوی رویم در حال شکل‌گرفتن است بیشتر از یک رؤیا نباشد.

بیشتر از من، مادرم هیجان داشت. مثلاً شب‌بله‌برون بود. اما کل فامیل از عصر در خانه‌مان بست نشسته بودند. مادر از سر ذوق همه را دعوت کرده بود که شاهد خوشبختی و عاقبت‌به‌خیری کوچکترین دخترش باشند.

لباس کلبه‌ی رنگی که چند روز قبل به همراه مادرم برای این شب خریدم بودم را به تن کردم. صورتم مثل گچ سفید شده بود. چند دقیقه قبلتر خاله زهره گفته بود کمی به خودت برس. حق داشت، رنگی به صورتم نمانده بود؛ نمی‌دانم از استرس بود یا هیجان؛ اما هر چه که بود مانند ارواح سرگردان شده بودم. حوصله‌ی شلوغی و سر و صدا را نداشتم. مادر همه را برای شام دعوت کرده بود. اما هنوز عصر بود که و همه آمده بودند. حوصله‌ی نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های در گوشی‌شان را نداشتم که فکر می‌کردند ما حواسمان نیست. می‌آدمم در اتاقم و در را هم می‌بستم اما مادرم همین که مرا نمی‌دید به بهانه‌ای صدایم می‌کرد. مادر می‌گفت خوبیت ندارد، الان دیگر فکر می‌کنند که هنوز چیزی نشده قیافه گرفته‌ایم.

عجب دل خوشی داشت مادرم. آخر کسی نبود به او بگوید آخر الان چه وقت دعوت کردن همه فامیل است. دیگر از پذیرایی کردن خسته شده بودم. معمولاً برای مراسم‌های اینچنینی یکی، دو تا از بزرگترهای فامیل را دعوت می‌کنند نه همه را با زن و بچه.

دوباره چرخ در خانه زدم. اما حتی حوصله‌ی نشستن پیش دختردائی‌ها و دخترخاله‌ها و سؤال‌پیچ کردن‌هایشان را نداشتم.

برایم مهم نبود که پشت سرم حرف درمی‌آورند. می‌دانستم بالأخره زن دائی‌هایم حرفهایشان را می‌زنند. اصلاً آمده بودند از نزدیک همه چیز را تحت نظر داشته باشند و راحت‌تر اظهارنظر و غیبت کنند. همین الان هم حسادت را در چشمانشان می‌دیدم. مطمئنم که حرفهای مادرم را تا حالا باور نکرده‌اند و آمده‌اند ببینند که واقعاً همسر آینده‌ام آنطور که مادرم برایشان تعریف کرده هست یا نه.

حنا‌ه دختر کوچک دائی‌ام که فقط ۳ سال از من کوچکتر بود، داشت از حسادت می‌مرد. خوب می‌شناسانم کاملاً پیدا بود که هیچ کدام از لبخندهایی که هر بار با دیدنم روی لب می‌نشاند واقعی نیست و به زور می‌خندد. همیشه بلندپرواز بود و می‌گفت می‌خواهد با مردی ازدواج کند که موقعیت اجتماعی و مالی خوبی داشته باشد و فامیل سرشناسی که همیشه زندگی‌اش تأمین باشد و مثل مادرهایمان سختی نکشد.

حالا با موقعیتی که برای من پیش آمده، می‌دانم که دوست داشت جای من باشد. با این فکرها کمی خودم را دلخوش کردم تا کمی از هیجانم کم شود.

با میلاد در مرکز هنری آشنا شده بودم. آنجا به‌عنوان مربی نقاشی مشغول به کار بودم و میلاد هم یکی از مهندسان جوان دفتر مدیریت آنجا بود. نقاشی‌های رنگ روغنم در